

مجسمه سازان هنر و نبوغ خود را در دست مصروف تجسم ریزه کاریهای فنون عشق کنند و اگر کسی از این سنت تحمیلی و نامعقول سر باززد محکوم شود که با آنک دل خود پاسخ نگوید است.

«من اعتراف میکنم که موجود زنده و با احساسی هستم و شاید هم وقتی در برابر الهه عشق زانو زده و زیبایی و شور و جذبه او را ستوده‌ام و سر تسلیم بر آستانه ابهت و جلالش نهاده‌ام و ای بسیار در چنین هنگامی هم پاره‌ای از آثار خود را که از غزلها و منظومه‌های غنائی است بوجد آورده‌ام ولی این امر هرگز موجب آن نشده که چشم من برای همیشه از دیدن حقایق و واقعیات زندگی بر بسته بماند و از دردک دردها و آلام دیگران محروم باشم.»

آخر برای من عشقی بزرگتر و باارزش تر وجود دارد که در پرتو آن میتوانم عشق و شادکامی و نیکبختی را در محور کوچک خود تأمین کنم و آن دلبستگی با آرامش و سعادت جامعه و بالاخره دنیائی است که من جزئی از آن هستم.

«حالا از شما خوانندگان عزیز میپرسم اگر صحنه ای از زندگی هم پنهان رنج دیده‌ام آنچنان مرا منقلب کند که نتوانم با بیان لطیف شعر آن صحنه را با همه تأثرات و دقایقش ترسیم کنم و در مقابل چشم و گوش دیگران بگذارم آیا از زبان دل خود سخن نگفته‌ام؟»

«البته قبول میکنم وظیفه ابراکه من در شعر بعهده گرفته‌ام تا کنون بعهده نشر نویسان رئالیست بوده هیچیک از شعرای چنین مسئله ناهموار و خشنی را بدوشهای ظریف و شکننده شعر تحمیل نکرده‌اند و شاید هم قیود و محدودیتهائی که در شعر موجود است این امر را دشوار میساخته. با وجود این من افتخار میکنم که از این خشونت و ناهمواری نهراسیده‌ام و با آنکه سوژه‌هائی که انتخاب کرده‌ام خشک و خشن و نامأنوس است باز این مطالب از لطف و رقت و شدت احساس و تأثر شعرم نکاسته و شنونده یا خواننده را کاملاً متأثر و منقلب میکند.»

«بهر حال بعقیده من (نمیدانم این عقیده تا چه حد درست است) شعر من سخن

دل است منتها اگر از دل دیگران است بعلت آنست که من میان خود و آنها جدائی نمی بینم و بقول اقبال شاعر پارسی سرای پاکستانی: (خیمه‌ها از هم جدا دلها یکیست) و شاید هم بعلت آنست که گذشته من با دردها و نامالایماتی که حاصل از جدائی پدر و مادرم بود سپری شد و من از کودکی با نرد آشنا شدم و حالا این چهره آشنا را در هر گوشه و هر دلی که باشد می بینم و مشخص می‌کنم و ترسیم خصوصیات آن برای قلم من محال نیست.

«قهرمان شعر من همه از میان صاحبان این دردها انتخاب می‌شوند و بخوبی در می‌یابم که درد آنان چه می‌گذرد و آنچه می‌خواهند بگویند و نمیتوانند از زبان من می‌گویم و از این قطره اشک یا فریاد خشم را هم خودم تقدیمشان می‌کنم.»

در هر حال از طرز کار خود خورسندم و بتوفیق خود ایمان دارم و میدانم که بالاخره هیچ گفته ای بی اثر نخواهد ماند و امیدوارم که همیشه من برای ملت شاعری وفادار و ملت شریفم برای من حامی و پشتیبان مقتدر و نیرومندی باشد.

اینک چند نمونه از تراویدهای دلچسب سیمین:

سه تار شکسته

دست از من رنج دیده بردار	ای سایه (او) ز من چه خواهی؟
بگذار مرا بخویش بگذار	بر خاطر خسته ام بیخشای

آن چشم چو شب سیاه آید	هر جا نگرم به پیش چشم
آن چهره همچو ماه آید	وانگه بنظر در آنسیاهی

سوز دل رنج دیده ام را	برقی جهد از در دیده او
این اشک برخ دویده ام را	چشمک زند و رود چو بیند

☆☆☆

بر سینه من نهاد سر خویش
با اشك دو دیده تر خویش

گاهی بشتاب پیشم آید
بر آتش سینه ام زند آب

☆☆☆

آنسایه دلکش خیالی
او رفته و جای اوست خالی

گر بوسه رباید از لب من
بیخود شوم و بخود چو آیم

☆☆☆

تا دامن او به دست گیرد
زان دیده نیمه هست گیرد

آنکه دود از پی اش خیالم
اصرار کند که (اعتراضی)؛

☆☆☆

اقرار به عشق و بیقراری
از شادی و از امیدواری

خواهد که در آن دو چشم بیند
وانگه فکند به گردنش دست

☆☆☆

جز آنمه شوخ خوبر و نیست
او هست و هزار حیف (او) نیست

این سایه که هر کجاست با من
با من شب و روز و گاه و بیگاه

☆☆☆

آندم که سه تار نغمه ریزد ؟
یعنی که هزار نغمه میزد !

دانی که چه نغز و دلپذیر است
یکروز دل من آنچنان بود

☆☆☆

جانم به نگاهی آشنا شد

یکشب بر جمع نکته سنجان

غم آه و در دلم در آویخت

شادی ز روان من جدا شد

یکباره چه شد؟ دلم فرو ریخت

از دیدن آن دو نرگس مست

گفتی که سه تار نغمه پرداز

بر خاک در اوفتاد و بشکست ...

داستان زندگی؟!

همنفس ، همنفس مشو نزدیک

دشنام ، آب داده از زهرم!

اندکی دور تر که سر تا پا

کینه ام ، خشم سر کشم ، مهرم!

لب منه بر لبم که همچون مار

نیش در کام خود نهان دارم

گره بغض و کینه بی خاموش

پشت این خنده در دهان دارم

سینه بر سینه ام منه که در آن

آتشی هست زیر خاکستر

ترسم آتش بجانت اندازم

سوزمت پای تا بسر یکسر!

مهربانی امید داری و من

سرد و بی رحم همچو شمشیرم

مار زخمی ز ضربت سنگم

بیر خونین ز ناولک تیرم

یادها دارم از گذشته خویش

یاد هائی که قلب سرد مرا

کرده و برانه بی ز کینه و خشم

تا فزاید بسینه درد مرا

یاد دارم ز اجتماع پلید

که دو تن را عبث بهم پیوست!

من شدم یادگار این پیوند

لیک چون رشته سست بود گسست!

عاقبت بین مادر و پدرم
کودکش بودم و مرا ناچار

کینه ها خفته گونه گونه بسی
گاه از بهر نامرادی خویش

کودکی هرچه بود زود گذشت
دست شستم ز خویش و خاطر من

دیدم آن رنجها که ملت من
دیدم آن نخوت و غرور عجیب

دیدم آن پهلوان که چندین بار
لیک آرام و شادمان جان داد

دیدم آن چهره مصمم سخت
آه از آن آخرین ز لب لبخند

آه ای همنفس مشو نزدیک
اندکی دور تر که سر تا پا

فتنه و شور و ماجرا افکند
گاه از اینکاه از آنجدا افکند

در دل رنج دیده سردم
که بی دوستان همدردم

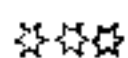
دیده ام باز شد به محنت خلق
شد نهانخانه محبت خلق

میکشدر روز و شب دشمن خویش
که نیارد فرود گردن خویش!

زیر بار شکنجه رفت از هوش
مهر نگشوده از لب خاموش!

از پس میله های سرد و سیاه
وای از آن واپسین ز دیده نگاه

خنجرم! آب داده از زهرم!
کینه ام خشم سر کشم، قهرم!



خنجرم، خنجرم که تیزی خویش
بر دل خصم خیره بنشانم!
آتشم، آتشم که آخر کار
خرمن جور را بسورانم...

دل بی هنر!

امشب ز غمت ای بت آشوبگر من
آتش ز دلم خیزد و آه از جگر من
چشمان تو و آن نگه شیطنت آمیز
بگذاشته تا این دل شب سر بسر من
از مرد مک چشم تو دانسته‌ام ایشوخ
من گر سر تو دارم داری تو سر من
هر چند نهان می‌کنی اش می‌کندش فاش
چشمان سخنگوی تو این راز بر من
یکدم نه سخنهای تو رفته است ز یادم
يك لحظه نه خواب آمده در چشم تر من
هر چند به روزن نگرانم ز پی صبح
تاریکی شب موج زند در نظر من
امشب به گمان میرسدم کش سحری هست
ایوای به شام سیه بی سحر من
گردیده نهان مه به دل ابر سیاهی
قاری چو دل دشمن بیدادگر من
ای ماه من امشب بخلاف مه گردون
میشد چه؟ اگر آمده بودی ببر من

افسوس ندانی که به حال چه گذشته

ای دلبر فتان ز من بی خبر من

آن طرفه نگاهت که صفا داشت چو مهتاب

اکنون چه شد ای دلبر من بیشتر من؟

امشب فلک از اختر تابنده ندارد

اختر فتد از دیده اختر شمر من

دامان طبیعت اگر افسرده و سرد است

آتش جهد از جان و دل پر شر من

عاشق شد ورنجید و مرا شاعری آموخت

جز این چه هنر کرد دل بیهنر من (۱)؟

گناه عشق

کوتاه پیش قد بت من کشیده‌اند
چندین پی رفوش بسوزن کشیده‌اند
آنان که از کفم دل و دامن کشیده‌اند
بر دوش خود بنفشه به خرم من کشیده‌اند
هنزل به خرم گل و سوسن کشیده‌اند
بهر ملامتم همه گردن کشیده‌اند
باداغ و خون بدشت و بدامن کشیده‌اند
رخت وفا و مهر تو بر تن کشیده‌اند

گر سرو را بلند به گلشن کشیده‌اند
زین پاره دل چه ماند که مزگان بلندها
امروز سر به دامن نرگس نهاده‌اند
بر قد خود شکوفه بخروار برده‌اند
آتش فکنده‌اند به خرم مرا و خویش
با ساقه بلند خود این لاله‌های سرخ
کز عاشقی چسوده؟ که مارا بجرم عشق
(سیمین) ز گلرخان گاه کم کن که جملگی

نگاه تو

گرم و هستی ده و دل افروز است!
دلفریب و عمیق و هر موز است

این نگاهی که آفتاب صفت
باز در عین حال چون مهتاب

(۱) اینهم بمناسبت اینکه پرسیده‌اید غیر از شاعری چه هنری دارم!

ليك با اينهمه دل انگیزی همچو تیر از چهر روی دلدوز است؟

با چنان دلکشی که میدانم

از نگاهت چرا گریزانم؟

چشمهای سیاه چون شب تو بیخبر از همه جهانم کرد!

حال کمکشتگان بشب دانی؟ چشمهای تو آنچنانم کرد!

محو و سرگشته نگاه توام این نگاهی که ناتوانم کرد!

ناچشیده شراب مست شدم

بیخبر از هر آنچه هست شدم

چون زبان عاجز آیدت ز کلام نگه از دیده سیاه کنی!

رازهای نهان مـتی و عشق آشکارا بیک نگاه کنی!

لب به بند از سخن که میترسم ضمن گفتار اشتباه کنی!

کی زبان تو این توان دارد؟

چشم مست تو صد زبان دارد!

فریاد شکسته!

گفتم مگر بصیر فراموش من شوی

کی گفتم آفت خرد و هوش من شوی؟

فریاد را بسینه شکستم که خوشتر است

آگه به درد از لب خاموش من شوی

بنگر بشمع سوخته از شام تا بصبح

تا با خیر ز حال شب دوش من شوی

سوزد تنم در آتش تب ، ای خیال او!

ترسم بسوزمت چو هم آغوش من شوی!

ای اشك نقش عشق وی از جان من بشوی

شاید ز راه لطف خطا پوش من شوی

مینوشمت بعشق قسم ای سرشك غم

کز دست او اگر برهی نوش من شوی

گر سر زند بشانه من آفتاب من

ای آفتاب جلوه گر از دوش من شوی

(سیمین) ز درد کرده فراموش خویش را

اما تو کی شود که فراموش من شوی؟...

ترانه هجران

ای نازنین نگاه روانپرور تو کو؟

آن خنده‌ها از آن لب چون شکر تو کو؟

ای آسمان عشق که آنسان گرفته ای

بنما بمن که ماه تو کو ، اختر تو کو؟

ای دل که سوزشی بیر جمع چون سپند

مجمهر ترا کجا شد و خاکستر تو کو؟

ای سایه گستر سر من ای همای عشق

از پا فتاده ای ز چه ، بال و پر تو کو؟

ناز از چه کرده‌ای جو نیازت بلطف ماست

آخر پگو که یاز ز من بهتر تو کو؟

آخر نه جایگاه سرت بود سینه ام؟

سر بر کدام سینه نهادی ، سر تو کو؟

سودای عشق بود و گذشتیم ما ز جان

اما گذشت این دل سودا گر تو کو؟

ای شمع سوختی شب تاری بعشق صبح

شام تو روز گشت ولی پیکر تو کو ؟

(سیمین) فتاده آتش غم در سرای دل

آتش نشان دو دیده پر گوهر تو کو ؟

شب صحرا !

دلم فتاده بدام و ره فرار ندارد	به تنگ دستی من طعمه میزند چه دشمن
فلک چو دامن نیلین پر زقطره اشکم	طبیعت از چه کند جاوه پیش داغ دل من ؟
« ستاره بگو شم ز گل بحسن فزونی !	چو چشم غم بسیاهی نهفته است شب صحرا
خوشم همیشه بیادت اگر چه صفحه جانم	ره فرار نه و طاقت قرار ندارد
	غنی ترا زمن وارسته روزگار ندارد !
	نسفته گوهر غلطان آبدار ندارد !
	که نقش لاله دلسرد او شرار ندارد
	چرا که گل چو تو در گوش، گوشوار ندارد
	سکوت مبهم و اندوه راز دار ندارد
	بجز بلا و غم از عشق یادگار ندارد

چرا نکاهد از این غم روان خسته (سیمین)

که سر بسینه آن شوخ عشوه کار ندارد

نغمه های درد

این منم ؟ ای غمگساران این منم

این منم ؟ ای مهربانان این منم

این منم ؟ با نغمه ای کز تار عشق

این منم با نقش صدها آرزو

خنده بودم بر لبان زندگی

ناگهان در وحشتی پنهان شدم

ناز بودم در نگاه آرزو اشك خونین درد بیدرمان شدم

این هنم؟ نه من کجا و غم کجا؟ خنده‌های جانفزای من چه شد؟
از چه رو اینگونه افسردم چرا جان شادی آشنای من چه شد؟

از چه چون لعاش بدستم بوسه داد جای دگر شیدا نشد رسوا نشد
از چه چون اشگی به پایم اوفتاد شور عشقی در دلم پیدا نشد

از چه چشمم از نگاه او گریخت اشتیاق دیده را نا دیده کرد
از چه دل در پاسخ سر مستیش سرگرانی کرد و نا سنجیده کرد

هیچ باور نمیکنید ای دوستان کاین هنم! این شاخه بی پر هنم
این هنم این باغ بیروح خزان این هنم این شام بی اختر هنم؟

شادی باز آمد

شکوفه آمد و گل آمد و بهار آمد
نسیم دلکش گل بیز مشکبار آمد
صبا ز سنبل گیسوی یار من بگذشت
و یا نسیم ز سوی بنفشه زار آمد
شکفته لاله مگر ساقی گلستان بود؟
که با پیاله بر نرگس خمار آمد
درخت از پی شا بانش نو اُعروس چمن
شکوفه بر زد و با دست هابه دار آمد

به خشم فتنه من شرمگین ز کرده خویش
 ز هجر خسته و از عشق بیقرار آمد
 گلی که گلش دل بی رخس خزان شده بود
 بناز آمد و با جلوه بهار آمد
 بخنده‌ای ز لبش غم ز جان (سیمین) رفت
 ببوسه ای ز رخس کام دل بیار آمد

پوزش گناه ؟

بر لب یار شوخ دلبندم
 خنده نه از کتاب عشق و امید
 خفته لبخند گرم و زیبائی
 هست دیباچه فریبائی

خنده نه دعوتی است عقل فریب
 قصه محرمانه بی دارد
 بهر آغوش آرزو مندی .
 از خوشیهای وصل و پیوندی .

چون شراب خنک بچام بلور
 جام اول ز می نگشته تپ
 هوس انگیز و تشنگی افزاست
 جامهای دوباره باید خواست

نقش يك خواهش است و میریزد
 گرمی ولذتی بجان بخشد
 زان لبان درشت افسون ریز
 همچو خورشید نیمه پائیز

پیش این خنده‌های مستی بخش
 گر گنه میکنم مکن عیبم
 دامن عقل میدهم از دست
 مست راجز گنه چه میبایست؟...

ای پیک بهار !

آه، ای دخترک افسونکار !
با توام با تو که در دامن خود
دمبدم بر لب جوی و سر کشت
که صفا همزه خود میآری
سبزه و سنبل و سوسن داری
می نشینی و گلی میکاری

آه ای پیک دل انگیز بهار !

پای هر جای نهی، سبزه دمد
در تنت پیچد امواج نسیم
با بناگوش تو مهتاب بهار
دست هر جای زنی، گل روید
لطف و خوشبوئی و مستی جوید
قصه بوسه عاشق گوید

آعدی باز و سپاس است مرا

دوش تا صبح در آن باغ بزرگ
گاه سرمست و در احی در دست
گاه افتاده در آغوش نسیم
همه دانند که مهمان بودی
پای کوبان و غزلخوان بودی
شرم نا کرده و عربان بودی !

تا سحر هیچ نیازمندی

همه دانند در آن باغ بزرگ
در چمن زانهمه بی آزر می
غنچه ها وقت سحر بشکفتند
همه شب ولو له بر پا کردی
چشم ز گوش همه را وا کردی !
باغ را خرم و زیبا کردی

هر چه کردی همه زیبایی بود

لیک از خانه همسایه چرا !
در پس دیده چندین کودک
وین سر انگشت تو در باغچه شان
گوشت آوای تمنا نشنید ؟
دیده ات بارقه شوق ندید ؟
از چه نقش گل و سوسن نکشید ؟

از چه پای تو بدانجا نرسید ؟

آه از آن کوزه که باشوق و امید
رفت و آورد سپس کهنه سرخ
دستی اندود بر او تخم گیاه
تا بدوزد پی آن کوزه کلاه،

کودکان در برابر حلقه زدند
خیره بر کوزه فکندند نگاه
آخر آن کوزه چرا سبز نشد

از چه در خانه آنها اثری
نگذاری ز دل افروزی خویش
از چه در باغچه‌شان سر نکند
بلبلی نغمه نوروزی خویش؟
گرم کاویدن و پای افشانی
ما کیانی است پی‌روزی خویش!
یکه تاز سر این سفره هم اوست!

دانم ای بیک در آن خانه تنک
جز غم و رنج دلازار نبود
اینچنین خانه اندوه فزای
در خور آن گل بی خار نبود
لیک با اینهمه ، این دل شکنی
بخدا از تو سزاوار نبود

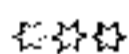
کودکان دیده براهت دارند ...

واسطه

ابرو بهم کشید و مرا گفت:
اینان تمام نقش و نگارند
دیگر شکار تازه نداری؟
جز رنگ و بوی غازه نداری.



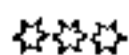
دوشیزه ای بیار که او را
وان آب و رنگ ساختگی را
حاجت برنگ و روی نباشد
با رنگش آبروی نباشد



دوشیزه ای بیار دل انگیز
بر لعل آبدار هوس ریز
زیبا و شوخ و کام نداده
از شوق کس نشان ننهاده



افسون بکار بستم و نیرنگ
دختر نکو شکفته بهاری
تادختری بچنگ من افتاد
گل پیکری بچنگ من افتاد



بک باغ لطف و خوبی و نرمی
زانگشت پا تابش بود

دیگر چه گویمت که چه آفت

بستان و سینه و کمرش بود

بزمی تمام چیدم و آنگاه

آن مرد را بعر که خواندم

مشکین غزال چشم سیه را

تزدیک خرس پیر نشاندم

گفتم ببین که در همه عمر

هرگز چنین (شکار) تازۀ بدیدی؟

وز هیچ باغ و هیچ گلستان

اینسان گل شکفته نچیدی

آنگاه باو سپردم و رفتم

مرغ شکسته بال و پری را

پشت دزی نشستم و دیدم

رنج تلاش بی ثمری را !

پاسی ز شب گذشت و برو نشد

شادان که و چه پرهیزی تو!

این زر بگیر کن بی پاداش

شایان مزد بیشتری تو!

این گفتگو نرفته بیابان

بر دخترک مرا نظر افتاد

ز آن شکوه‌ها که در نگهش بود

گفتی بجان من شر افتاد

آنگونه گشت حال که گفتم:

گویم بفرق مرد، زرش را

کای ازدهایاو زر خویش

بستان و بازده گهرش را

دیو درون نهیب بمن زد

کاین زر ترا وسیله نان است

در کیسه‌اش نهفتم و بستم

زیر از راست و بسته بجان است

شاه جهان

این بانوی بزرگ و نامور فرمانروای کشور بهوپال هند بوده که سائمه زایش او در دژ اسلام بکوشه گروهی شارسان بهوپال در سال ۱۲۵۴ هجری روی داده؛ بسال ۱۲۶۳ پس از درگذشت پدرش نواب جهانگیر محمدخان صاحب بهادر شمشیرجنگ از طایفه میرازی خیل افغانی در نه سالگی فرمانروای آندیار گردید. بهوپال در بخش مرکزی هند ۱۱۱ درجه طول و ۲۳ درجه عرض و مساحت آن ۷۲۴۲ میل مربع است. شاه جهان فارسی و خط و ربط و سیاست و کشورداری را بیاموخت و در نهم شوال ۱۲۷۶ هجری هنگام ۲۲ سالگی فرمانفرمائی ورشته کارهای کشور را بدست مادر خود نواب سکندر بیگم سپرد و او خود تنها بولایت عهدی اکنفا جست و بنگاهداری دارائی ویژه خود پرداخت ولی باز در غره شعبان سال ۱۲۸۵ باننشستن بر اورنگ فرمانروائی زمام کارها را بدست گرفت. در هنگامه جنگ روس و عثمانی از خزینه خود و شوهرش نواب امیر الملائک سید محمد صدیق حسنخان صاحب بهادر و ولیعهد خود نواب سلطان جهان بیگم و دیگر برادران و بزرگان کشور مبلغ دو بیست هزار روپیه برای سپاهیان سلطان عبدالحمید خان پادشاه کشور عثمانی فرستاد و این کمک او مورد تقدیر و تجلیل فراوان دربار عثمانی قرار گرفت و بزرگترین نشان آندولت باز اعطاء گشت.

گویند مانند شاه جهان و زب النساء بیگم دختر عالمگیر بنوازش و پرورش دوستداران دانش و هنر نپرداخته و نامبرده در نیکو کاری و خوشنود و آباد کردن دلها و شهرها فروگزاری نداشته، کاخها و بیمارستانها، پلها مدرسهها و غیره بنیاد کرد عمارات عالیه تاج محل، نشاط افزا، غدیر شاه جهان و غیره از جمله ساختمانهای برجسته اوست.

دارای طبع موزونی بود. و شعرهایش مشهور است اینک چند نمونه از سروده های او :
چون بال و پرافشانند و چون دام ببرند
مشکل مرض است اینک که بفریاد رسیده است

چه ز عهد او پرسم چه بلا جواب گوید
پی قدر ناشناسی که برایگان نگیرد
که هزار جابه بستیم بهزار جاشکستیم
دل بی بهای خود را بعیث بهاشکستم

بیدل مباحث (شاه جهان) این محبت است
صد بار زنده کردم و مرگ آرزو کنم

دریافت عطای کبریائی مسارا
چون عاجزی از پادشاهان مقبولست
در حضرت دوست جبهه سائی م را
نازم گه کشد پیادشاهی ما را

ای (شاه جهان) دراز شد عمر گناه
نومید مشو که دادگر هست رحیم
شد نامه اعمال تو چون قبر سیاه
کوه گنهد شود بوزن پر گاه

ای عمر دراز صرف عصیان بوده
با اینهمه اعوجاج بخشش خواهی
یکبار ترانه چشم گریان بوده
گر نیست عمل بیا پتیمان بوده

گوهر گناه وقف فرصت باشم
نومیدنیم که نا امیدی کفر است
در طاعت حق کمینه همت باشم
هر لحظه امیدوار رحمت باشم



شور بخت من و گفتار رقیب و حسنش
 سخن سحر نوایان صفاهان خالی است
 بر سر زخم شکستیم نمکدانی چند
 طوطی ناطقه دارد شکر ستانی چند



ای چرخ کردی بسلیمان و سکندر
 کرتو هوس عیش بود (شاه جهان) را

بنوشته تذکرة الخواتین سید محمد صد حسنخان شوهر او مرد بسیار دانشمندی
 بوده و یکصد کتاب در بیشتر دانشها نگاشته و نیز کتابهای تاج الاقبال، تاریخ بهوپال،
 تهذیب النسوان و خزینة اللغات نشانه ای از استعداد علمی و سلیقه خداداد اوست. در
 زبانهای فارسی وارد و شعر گفته و برخی از آنها در تاج الاقبال، تاریخ بهوپال، تذکرة
 شمع انجمن، نگارستان سخن، صبح گلشن، روز روشن، اختر تابان، ماه درخشان،
 طیور کلیم، بزم سخن و غیره نوشته شده است.

تذکرة الخواتین نیز چنین مینویسد: «این ابیات فارسی که حین طبع تذکرة
 الخواتین بواسطه آئین بند شهرستان سخن دانی میرزا ابوالفضل مولانا عباس الشهیر
 بالشروانی ملازم و منصب دار قدیم سر کار بیگم محدوده عالیہ الشان بدست آمده در اینجا
 برای ملاحظه سخنوران ژرف بین بخییر تحریر آمد.»

چاه

هر دم ز حسن یار من ریزد تجلای دگر

چشم بود در هر نظر محو تماشای دگر

هر ذره خاک درش خورشید تابان در برش

از پرتو مهر رخس دارد تجلای دگر

خوبان دنیا کو همه خوبند از سر تا پیا

نام خدا آن دلربا دارد سرا پای دگر

از بوریای زاهدان بوی ریا آید بجان
 بهر نماز عاشقان باشد مصلائی دگر
 باورمکن قول عدوساغر کجا و شیشه کو
 ای محتسب این هاپهو دارم ز صهبای دگر
 من میدوم سوی حرم دل میکشد سوی صنم
 من میروم جای دگر دل میبرد جای دگر
 جانم بتناك آمدازو یارب چسان سازم بدر
 من میزنم رای دگر او میزند رای دگر
 ای عشق بی پروا بیا تا وار هم از ما سوا
 جز درد تو نبود مرا در دل تمنای دگر
 از شرم رنگ آل او دیگر بود احوال او
 گل بر سر آن لاله رودارد تماشای دگر
 ای مونس غمخوار من خلقی بی آزار من
 بس مهر ایزد یار من دارم نه پروای دگر
 (شاه جهانم) بیگمان هم تاجور درهندوان
 جز یادداور درجنای دارم نه سودای دگر

چهارپاره

بر خیزم و نگاه بهر چار سو کنم
 باشد که رفته رفته ترا رو برو کنم
 این جست و خیز ساغر کم ظرف و تنگ ماست
 مستی اگر کنم بشکوه سبو کنم
 چهارپاره

افتاد بگورم گذر آن سرو روان را
 من مرده خوشم زیست مبارک دگران را

ای چرخ چه کردی بسلیمان و سکندر

کز تو هوس عیش بود (شاه جهان) را

آنچنانکه کتاب بزم ایران نوشته است واژه (شاه جهان) نام شهریار بهوپال هند بر شاهنشاه ایران شادعباس بزرگ گران آمد و به شاه جهان نوشت که این نام سزاوار آن شهریار نیست چه هندوستان بخشی از جهان است و سزد آنکه نام دیگر برگزینید . چون این نامه بدربار هند رسید شاه جهان چگونگی را با بزرگان کشور در میان گذاشت و در این باره رای آنان را بخواست . درباریان هند رای زدند و سرانجام از پاسخ در مانده نتوانستند راه چاره بی بیندیشند کلیم کاشانی سخنور نامدار ایرانی دربار هند گره کشائی کرده پاسخ شاهنشاه ایران را که زهانی از او روی بر تافت و بهند جایگزین گشت بشعر گفت و برای شهریار هند بخواند . آن پاسخ منظوم این بود :

هندو جهان ز روی عدد چون برابر است بر شه خطاب شاه جهان زان مسلم است
شاه جهان بسیار خشنود شد ، همه درباریان پسندیده آفرین گفتند و فرمان
شاه جهان همانرا در پاسخ برای شاه عباس بزرگ فرستادند .

شاهدخت

بنا بنوشته کتاب بهترین اشعار پُرمان بختیاری این بانوی باذوق بنام صدیقه از مردم ملایر، مشهور بشاهدخت ملایری و گویا از دودمان قاجار است. در رباعی زیر در کتاب نامبرده از او دانسته و برای نمونه نوشته میشود:

چهارپاره

شب نیست که دیده از غمت تر نکم	دامان و کنار پر ز گوهر نکم
در مردم این دیار چون نیست وفا	(شهدخت) بر آنم که شوهر نکم

چهارپاره

من دختر کی فاضله و شاعر ام	در دوره خود چو هستی نادر ام
این فخرم بس که ترک دنیا گفتم	سی میکند در عمر و من با کرده ام

شاهی

چنانکه تذکره روز روشن در باره این زن بااختصار نوشته زن زیبا و خوش سیمائی بوده از شعری که در هجو حکیم ابوالفتح گیلانی ساخته باید از مردم گیلان بوده باشد اینک آن چهارپاره هجوی او:

تا چندُ تس خویش نهی برُ تس من	یکدم چو دوال در زنی درُ پس من
گر قاعده... تو این خواهد بود	ریش تو بجای... به در... من

شاهین فراهانی

شاهین فراهانی تخلص شعری بانوی سخنوری است بنام فاطمه سلطان ادبیه -
الزمان فراهانی است که خواهر ادیب الممالک فراهانی متخلص به (امیری) یکی از
بزرگترین گویندگان دانشمند سده اخیر میباشد که بیان سالهای ۱۲۸۱ و ۱۳۳۸
هجری قمری میزیسته است. نامبرده دختر حاج میرزا حسین نواده قائم مقام فراهانی
و همسری میرزا محمود عموزاده خود راداشته است. شاهین زنی بوده باذوق و خوش
طبع که شعر زیر نمونه‌ی از آنست.

پیام بیانوان

پیام من بشما ای مخدّرات وطن
که همت خاطر تان جمله محور مات وطن
وطن فتاده بگرداب و جز بکشتی علم
مجال باشد جز بر شما نجات وطن
چو دختران وطن علم و دانش آموزند
شوند از اثر دانش امهات وطن
زنان به جسم وطن روح و مردها جسمند
ز روح و جسم بود جنبش و حیات وطن
کنید سعی که این دختران بر افرازند
بر آسمان ید بیضا ز معجزات وطن
ز همت سرانگشتان ناز پرورشان
شود گشوده گره‌ها ز مشکلات وطن

پیام بدختران

یگانه دخترانِ نیک را اختران من
مبادا گرددت روزی فراموش
دهی زینت جمال فرخت را:
ز (عفت) بر تو آرایش نماید
بکش و سمه بر ابرو از (حقایق)
بنه بر عارضت گلگونه از (شرم)
مکن بیخود بخنده باز لب را
بزن آب از (کمال و عقل) بر رو
مشو با مردم بی تربیت بار

بمن ده گوش را ای دختر من
بکن بند مرا آویزه در گوش
اگر خواهی بیارائی رخت را
بگو مشاطه (عصمت) بیاید
بگیسو پیچ و خم ده از (دقایق)
بکش بر دیده ات سر مه ز (آزر)
بکنج لب بنه (خال ادب) را
به (صابون حیا) دست و رخت شو
عزیز جان من زنهار زنهار



وه چه خوش بود روزگار مرا

مرغ اگر می نمود یار مرا

نشاط (شمس الضحى)